

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Satire

طنز

طناز (اشکنج)

۱۰/۱۱/۱۶

صورتک

نزدیک موزیم "لوور پاریس" سر تصادف دوستم را دیدم و بعد از احوال پرسى و صحبت های معمول متوجه شدم که در رفتار و حرکاتش یک نوع آرامش و سکون پدید آمده که برایم تازگی داشت .

"پردیس" را از زمان مکتب میشناختم که یک صنف بالا تر از من بود و جوانک شوخ ولی با استعداد و وطن پرستی بود . بعد ها او راهی پوهنتون کابل شد و من با استفاده از یک بورس به فرانسه آمدم و در ضد و بند های دهه های ۷۰ و ۸۰ ماندگار اروپا شدم .

دوسال پیشتر آن هم از سر تصادف وقتی برای دخترک کوچکم از زیر برج ایفل مصروف چنه زنی با یکی از دوره گرد های سیه چرده ، برای پائین آمدن قیمت چهره گک های معروف و رنگارنگی که همیشه آنجا دستیاب است ، بودم ، صدائی توجهم را به خود جلب کرده که میگفت : نو نو ای وانت چیپر ..

صدا آشنا بود وقتی دقت کردم ، "پردیس" را شناختم از لبخند مضطربش که همیشه با نیشخندی از تمسخر به طرف بالا میلان داشت ، شناختمش ، صدا کردم "پردیس" !!!!

با تعجب به من نگریست و نمیدانم شاید وقتی مرا شناخت ، فکر کردم نیشخند تمسخرش با تعجب در هم آمیخت . تقریبا فریاد زد "زبرک" !!!!!

هر دو در آغوش هم پریدیم و وقتی به خود آمدم دیدم ، دخترکم بل بل به طرفم نگاه میکند و صورتک محزونی که انتخاب کرده بود در زیر پایم متلاشی شده و دوره گرد سیه چرده همچنان به ما مینگرد . با عجله چند صورتک دیگر محزون و خوشحال ، متعجب و متمسخر برای او انتخاب کرده و با گفتن پغدون پغدون پول صورتک له شده در میان پودرسفید رنگ و دیگران را پرداخته و دست در دست دوستم راهی خانه شدیم .

حالا بگو که نگو ، قصه های ما به درازا کشید از کوچه های ده افغانان گرفته تا مکتب حبیبیه و از شوخی های صنف گرفته تا مظاهرات پر هیجان .

از خلال گفته های "پردیس" دانستم که او فعلا به حیث دیپلمات به پاریس آمده ، در گیر و دار زندگی خودم و نداشتن ارتباط مستقیم با افغانستان از تغییرات و همه چیز جويا شدم که گاهی با حسرت و اندوه و گاهی با اندک رگه های از امید پاسخ میشنیدم.

"پردیس خان" که از دید شخص سوم در یک مقایسه مثل پدرم معلوم میشد ، فرصت آمدن به اروپا را برای خود و فامیلش غنیمتی می‌شمرد ولی اضطراب و چندگونگی که در رفتارش هویدا بود ، نشانی از یک تشویش و دلهره داشت .

تا پاسی از شب گذشته با هم صحبت و درد دل کردیم و بعد از تبادل ایمیل و تلفون از هم جدا شدیم ، بعد ها نیز گاه گاهی از هم باخبر بودیم تا اینکه برای حدود یک سال ونیم از وی خبری نداشتم و آنطوری که در شروع برایتان گفتم او را نزدیک موزیم لوور دیدم و بسیار بشاش و موقر یافتمش .

باز هم آهسته آهسته به طرف میدان ایفیل به قدم زدن پرداختیم و از کار و بارش پرسیدم ، چنین جواب داد:

در این مدت بی خبری من سرگردان روزگار بودم و بعد از اینکه مجبور شدم با خانواده ام به یک کشور اروپائی پناهنده شوم ، حالا از زندگی ام راضی ام شاید تقدیر ما چنین بود که نتوانستم برای وطنم آنچه میخواستم انجام دهم ، بعد از سقوط طالبان رگه هائی از امید در جانم دوبین گرفت و اما با گذشت زمان نتوانستن هایم بیشتر شد و در مقام رسمی تنها مدافعه گر ، ندانم کاری های دیگران بودم که بسیار رنج آور بود .

وقتی این قصه را برای من بازگو میکرد ، متوجه شدم در دستش یکی از آن صورتک های معروف زیر برج ایفل است که با خاصیت خمیر مانندش هر لحظه در مشتش به اشکال مختلف در می آمد و او قصه میکرد و قصه میکرد .

وقتی از کار فعلی اش پرسیدم ، دیدم اندکی جا خورد ولی بعد در جریان قدم زدن ناگهان ایستاد و چشم در چشم دوخت و گفت در یکی از خانه های سالمندان کاری پیدا کرده ام و مصروف پاک کاری ام ، حقوق خوبی برایم میدهند ، روز های اول سخت بود تا کهنه های سالمندانی را که قادر به کنترل رفع حاجت نیستند ، تعویض کنم ولی حالا عادت کرده ام و بعد دیدم که تمسخر همیشگی لبخندش عیان تر شد و با شوخ طبعی معمولش سرش را نزدیک گوشم کرده گفت : بیادر ! سابق مشغول پاک کردن مقامات دولت بودیم و در هر محفل و روزنامه برای مشروع جلوه دادن خوری های آنان وقت و انرژی مصرف میکردیم ولی بعد در موتر های لوکس نشسته و با گردن های شیخ و خسته با نکتائی پز میدادیم ولی حالا تنها وقت خود را مصرف پاکی آنهایی میکنیم که ناتوان اند و پول حلال خود را مصرف آینده اولاد هایم میکنم ، به نظر تو بهتر نیست !!!!!!

بعد دستم را گرفت و با صمیمیت یک دوست قدیم چک پرسدائی به کف آن زد و صورتک را در دستم چپاند و دستم را مشت کرده ، بست .

در تلاش من برای دعوت به خانه بهانه ها آورد و به فرصت دیگر تحویلش داد و بعد از خدا حافظی از هم جدا شدیم.

من همچنان گنگ شنیدن حرف هایش به طرف خانه آمدم ، وقتی به خانه رسیدم و مشت گره شده ام را باز کردم ، دیدم صورتک دستم چهره عجیبی دارد ، یک چهره ای که چشمانش گویای درد ولی لبانش مثل لبخند "پردیس" با تمسخر تلخی همراه بود .

با شاید چیز بیشتر که من از تشریح آن عاجز و ناتوانم .